

الله الرحمن الرحيم

ماه و پروين

رضا صادقی

۱۳۹۹



مؤسسه آموزشی تألیفی ارشدان

آموزشی تألیفی ارشدان

اول

اول ۱۳۹۹

www.irantypist.com

www.irantypist.com

۱۰۰۰

www.arshadan.com

www.arshadan.net

۰۲۱۴۷۶۲۵۵

تومان

■ نام کتاب:

■ تألیف:

■ ناشر:

■ ویرایش:

■ نوبت چاپ:

■ حروفچینی و صفحه آرایی:

■ طراح و گرافیکست:

■ شابک:

■ شمارگان:

■ مرکز خرید آنلاین:

■ مرکز پخش و توزیع:

■ قیمت:

پیشگفتار ناشر:

به نام ایزد دانا که آغاز و انجام از آن اوست

هرگز دل من ز علم محروم نشد کم ماند زاسرار که مفهوم نشد
اکنون که به چشم عقل در می نگرم معلوم شد که هیچ معلوم نشد

ای دانای بی همتا، ای بخشنده ایی که ناخواسته عطا فرمایی و هر نیازمندی را به عدالت بی نیاز گردانی، مگر اینکه نالایق باشد و آن عنایت را به باژگونه از دست دهد. در عرصه پیشرفت تکنولوژی در هزاره سوم، هنوز نیاز بر مطالعه کتاب در کنار استفاده از منابع کامپیوتری و اینترنت احساس می شود. از این بابت خوشحالیم که می توانیم در جهت اعتلای علم، دانش و فرهنگ کشور قدمی هر چند کوچک برداریم.

و من الله التوفیق

دکتر شمس الدین یوسفیان

مدیر مسؤل انتشارات ارشدان

مقدمه

امروز ۱۴ مهر سال ۱۳۸۱ است. من در اتاقم تنها نشسته‌ام و به گذشته می‌اندیشم که چگونه گذشت. در لابه لای خاطراتم حادثه‌ای بزرگ نورافشانی می‌کند. حادثه‌ای که با یک دوچرخه شروع شد و با تیغ جراحی خاتمه یافت.

در این میان نکات زیادی را تجربه کردم که امیدوارم در زندگی آینده‌ام یاورم باشند. تصمیم گرفتم قلم به دست بگیرم و خاطراتم را بازنویسی کنم. دیوان حافظ را به دست گرفتم و تفالی با نیت نام داستان بر دیوان حافظ بزنم. این بیت آمد:

رموز مستی و رندی ز من بشنو نه از واعظ که با جام و قدح هر دم ندیم ماه و پروینم

ماه و پروین را مناسب با داستان خود دیدم و این نام را برگزیدم.

ماه همان کور سوی امید در دوران بیماریم بود که تبدیل به خورشید شد.

حادثه‌ای که هرگز فراموش نخواهم کرد

رضا صادقی ۱۳۸۱/۷/۱۴

درود بر سلامتی

اون روز زودتر از روزهای معمول از خواب بیدار شدم. حدود ساعت پنج و نیم صبح، آخه پنجشنبه بود و شوق فردایش که جمعه باشد، نمی گذاشت که آدم بخوابد. بالاخره باید این چند ساعت مدرسه رو هم طی می کردم.

دفترم را باز کردم و تمام تمرین های ریاضی را حل کردم تا دیگه استرس آقای سرلک را نداشته باشم و مجبورم نباشم به بچه ها التماس کنم، تا از روی گام به گامشان تمرین ها را حل کنم. می دانستم حل کردن مسایل ریاضی از روی گام به گام آدم رو تنبل می کند. تازه خدایی ناکرده اگر بابام می فهمید دارم می زد. به خودم گفتم: وای! ولش کن من که تمرین ها رو حل کردم. دیگه این چه فکرایبی هست می کنم. خدایا توبه، خدایا توبه.

دیگه سر ظهر شده بود باید کم کم آماده می شدم که برم مدرسه. ناهارم را که خوردم، راه افتادم. یک حس متفاوتی داشتم. نمی دونم چرا حس می کردم، فرداها جمعه ست، حتی شنبه ی لعنتی.

کرایه تاکسی هم گران شده بود ۱۰ تومان، خیلی بخدا. یعنی روزی بیست تومان فقط کرایه تاکسی باید می دادم. خدا رو شکر به موقع رسیدم مدرسه و از همه بهتر اینکه دیدم صف گرفتنی در کار نبود. مستقیم رفتم سر کلاس.

من کلاس دوم راهنمایی مدرسه‌ی نمونه مردمی حکیم نظامی بودم. گفتم تا خودم را هم معرفی کرده باشم، تازه مدیر مدرسمون هم آقای حجت الله رحمانی مرد دوست داشتنی بود که تمام بچه‌های مدرسه دوستش داشتند. وقتی که حرف می‌زد انگار داشت از روی نهج البلاغه می‌خواند.

خلاصه بگذریم.

من توی کلاس ریاضی شیرین بازی درآوردم و رفتم تمرین‌ها را حل کردم و کلی به‌به و چه‌چه شنیدم. مثل طاووس به خودم باد کردم ولی استرس کلاس بعدی اثرش را از بین می‌برد. کلاس بعدی تاریخ بود.

نه اینکه درس تاریخ بد باشد. تازه شیرین هم هست. ولی این آقای نظری بود که بچه‌ها از درس خوانده گرفته تا درس نخوانده، با دیدن فیات نارنجی رنگش فریاد می‌زدند بچه‌ها اومد. آخه کلاس ما طبقه‌ی دوم بود و از پنجره‌ها آمار رفت و آمدهای مدرسه را داشتیم.

ولی خداییش ترس ما هم الکی بود. این بابا فقط جذبه‌اش زیاد بود و هیچ خطری نداشت. خوب بالاخره این ساعت هم گذشت و هرچه زودتر به تعطیل شدن مدرسه نزدیک‌تر می‌شدیم و دستِ جمعه بیشتر نوازشمون می‌کرد.

بعد از زنگ تفریح میعاد دوید سر کلاس گفت: بچه‌ها! ۳۲۱ هر کی داد زنه خره.

همه جیغ و داد و فریاد بلندی زدیم.

آن ساعت ریاضی داشتیم با آقای علیرضا توکلی. از شانس بد، معلم صدای ما را شنیده بود. وقتی آمد سرکلاس چهره‌ی جوان زیبایش را بهم ریخته بود.

یک پرگار چوبی هم دستش بود و گفت همه باید هر کدام یکی بخورید تا آدم بشوید. من ردیف وسط، میز آخر کنار سجاد گلپایگانی و سجاد محبی نشسته بودم تا حالا هم از اول ابتدایی تا الان از هیچ معلمی تو هم نشنیده بودم چه برسد به تنبیه بدنی. همه یک ضربه یواش خوردند، تا نوبت سجاد گلپایگانی رسید. آقای توکلی یکی زد روی دستش اون هم دردش گرفت و دستش را روی صورتش گذاشت و سرش را گذاشت روی میز. من هم که وسط نشسته بودم دستم را دراز کردم. ولی وقتی که آقای توکلی خواست بزند دستم را کشیدم و پرگار خورد روی سر سجاد بی نوای درد از قبل کشیده. سرش شکست، کلاس شد پر خون.

خود آقای توکلی از ترس سریع بردش بیرون و بقیه بچه‌ها هم چون سالم به در بردند. بعد چند دقیقه فراش مدرسه آمد و گفت معلم تون رفت بیمارستان، یواش برید خونتون ما هم مثلا یواش رفتیم. با جیغ و دست هورا به سرعت نور از درب مدرسه بیرون آمدیم.

دور میدان امام سوار تاکسی شدم و درب خونه پیاده شدم. کیف را پرتاب کردم تو خونه و پیتون ناز و خوشکلم را برداشتم و تو کوچه رفتم. پیتون مارک دوچرخه‌ام بود.

بچه‌ها هنوز تو حال و هوای تابستان بودند و دوچرخه بازی بورس محله. من هم تازه به دوچرخه کوهستان شماره ۲۶ خریده بودم و چون می‌خواستم ثابت کنم که از همه تندتر رکاب می‌زنم، همشیه در حال رکاب زدن بودم.

شاید براتون جالب باشه که داستان خرید دوچرخه را هم بگویم:

روزها بود که به بابام اصرار می‌کردم برایم دوچرخه بخرد. آخه دوچرخه‌ی ۱۶ بچگی‌های علیرضا داداشم دستم بود که نه ترمز نه لاستیک داشت. لاستیکش پاره شده بود و توپش قلمبه بیرون زده بود. برای ترمز گرفتن هم پایم را می‌گرفتم روی لاستیک عقب تا دوچرخه بایستد.

خلاصه بعد از یک هفته بابام راضی شد دوچرخه دنده‌ای برایم بخرد.

ظهر از سرکار آمد. جوراباش رو درآوردم لگن آب برایش آوردم. تا دست‌های زخمی از کار کردن رو داخلش بشورد، دست‌های بابام به سیمان حساسیت داشت و شغش معماری بود، یکی از با نام‌ترین معمارهای شهر.

ناهار خورد و خوابید.

پدرم خیلی استاد دقیق و منظمی بود. همیشه با کت و شلوار تمیز ساعت هفت و نیم صبح می‌رفت سرکار و ساعت دوازده خونه بود. بعد ساعت یک و نیم می‌رفت تا شش بعد از ظهر. (ایشان یکی از استادان بزرگ صنعت سنگ الیگودرز و به جرات ایران بوده و هست و انشاءالله خواهد بود).

خلاصه بابام خوابید و منم رفتم پایین پله‌ها و برای مظلوم نمایی کفش‌هایش رو واگس زدم. از خواب که بیدار شد چای داخل لیوان را نوشید و من هم سریع لباس‌هایم رو پوشیدم و پشت سرش راه افتادم. باهاش رفتم سرکار تا مغازه دوچرخه فروشی باز کند.

ساعت شش بعد از ظهر دست از کار کشید و باهم رفتیم تو خیابون رودکی مغازه‌ی آقای الله‌بخشی. بابام گفت: کدام دوچرخه را می‌خوای. منم انگار که دیگه به تمام آرزوهایم رسیدم با خوشحالی دست گذاشتم روی بهترین دوچرخه و گفتم این رو. یادم هست اون موقع یعنی سال ۱۳۷۸ یک دوچرخه دویست هزار تومانی برایم خرید. خدایی خیلی پولش بود موتور هوندا ۱۲۵ اون وقت‌ها سیصد و پنجاه هزار تومان قیمت داشت.

بعد هم گفتم تو برو من خودم پا می‌زنم میام. بله این هم قصه خرید دوچرخه. اما بقیه ماجرا: از سربالایی سخت کوچه با شتاب رفتم بالا. بازهم حسادت‌های بچه‌گانه.

مهدی: بچه‌ها این رو ببینید فکر کرده دوچرخه‌اش تند میره.

من رو بگی، یک لحظه شدید رگ غیرتم ورم کرد و گفتم: اگه مردی بیا مسابقه.

مهدی: باشه بریم.

مسیر مسابقه رو من تعیین کردم که از سر کوچه بیایم پایین از بلوار بسیج برگردیم بالا. شیب کوچه می‌تونم به جرات بگم ۳۰ درجه بود و پیتون من واسه‌ی من یک کم بزرگ بود، بسختی سوار می‌شدم. اعتراف می‌کنم که می‌رفتم روی سکو بعد می‌پریدم بالا و رکاب می‌زدم. خلاصه کنترل دوچرخم رو نداشتم ولی تا جایی که راه داشت به روی خودم نمی‌آوردم.

رفتیم سر کوچه و مهرداد شد دوار مسابقه.

۱،۲،۳ ————— رکت.

تند تند رکاب می‌زدیم خونه ما ته کوچه بود و از کنارش رد شدیم و رسیدم به زمین خالی، اومدم دور بزنم.

وای، وای، وای خدا نصیب گرگ بیابون نکنه. از ترس دکل برق فرمون رو زیاد چرخوندم که یک دفعه زمین خوردم.

تمام دنیا جلوی چشم سیاه شد. نمی‌توانستم نفس بکشم پاهایم زیر دوچرخه گیر کرده بود توانایی بلند شدن را نداشتم. بسختی نفس می‌کشیدم. یادم حرف مامانم افتادم که وقتی زیاد شلوغی می‌کردم می‌گفت: بند دلت نبره ساکت شو. پیش خودم گفتم دیدی آخرش بند دلم برید. کمی استفراف کردم حالم بهتر شد. حالا دیگه حداقل می‌تونستم نفس بکشم.

وحید پسر آقای قاسمی داشت رد می‌شد. دلش به حالم سوخت، آمد کمکم کرد و کنار خونه مستاجر مون لب خیابون گذاشتم. از ترس مامانم داشتم سخته

می‌کردم می‌دونستم اگر بفهمه می‌کشدم. بزور خودم و دوچرخم رو کشوندم تو خونه. یواش از پله‌ها بالا رفتم، درب رو باز کردم پریسا داشت درس می‌خوند.

اون سال کنکور داشت و سخت به درس چسبیده بود، یک نگاهی بهش انداختم آرام رفتم انتهای پذیرایی دراز کشیدم. پریسا وقتی دید خیلی مظلوم شدم اون هم تو روز، کمی ناراحت‌تر شد و به من گفت: آخه قیافه اش رو ببین چه ساکت شده و رفت آب قند برابم آورد، بعدش خوابم رفت.

با صدای مامانم از خواب بیدار شدم. به محض اینکه من رو دید گفت: چرا اینقدر رنگت پریده. از ترس هیچی نگفتم. آن شب چه جور گذشت را اصلا یادم نیست.

صبح شد طبق عادت همیشه همه ساعت ۷ دور سفره صبحانه نشسته بودیم. عادت داشتم صبحانه دو تا لیوان چای شیرین بخورم و به این کارم هم افتخار می‌کردم. اما اون روز حتی یک قطره هم نتوانستم بخورم. چند قلپ به زور خوردم و سریع رفتم تو دستشویی برگردوندمش.

پریسا با دیدن ماجرا از جایی که رشته دبیرستانش هم علوم تجربی بود و در علم طبابت هم ادعایی داشت. گفت: رضا حتما معده اش سوراخ شده. مامانم خیلی نگران شد و به پریسا گفت لال بشی.

حادثه رو برای مامانم تعریف کردم. خیلی استرس گرفت و گفت: سریع برو لباسات رو بیوش بریم بیمارستان.

روز جمعه بود و بیمارستان امام جعفر صادق (تنها بیمارستان شهر). آن زمان به هر کس می‌گفتی، می‌گفت: عملاً تعطیل هست.

خلاصه منتظر موندیم تا یک دکتر عمومی آمد آن‌هم بعد از یک ساعت. معاینه‌ام کرد و گفت من که چیزی نفهمیدم باید صبر کنید تا دکتر جراح بیاید. تا ظهر کلی داخل یکی از اتاق‌های سرد اورژانس درد کشیدم.

نزدیکی‌های ظهر دکتر فرخی دانشجوی تازه فراغ التحصیل شده رشته پزشکی آمد، معاینه ام کرد. دستش را روی شکمم فشار می‌داد و سریع برمی‌داشت بعدش می‌پرسید درد داره.

من از ترس جراحی خودم رو کنترل می‌کردم می‌گفتم: نه.

ولی اگر به من بود می‌گفتم: په نه په بذار پاشم واست برقصم. دکتر برای من سونوگرافی تجویز کرد و از جایی که دفترچه بیمه نداشتم قرار گذاشته بودیم که بگویم از پله‌ها خوردم زمین و نرده رفته تو شکمم تا بتوانم از دفترچه‌ی کیومرث بچه‌ی خواهرم استفاده کنم، بگذریم.

رفتم سونوگرافی. خیلی می‌ترسیدم، فکر می‌کردم سونوگرافی همان آندوسکوپی و یک لوله‌ای که داخل دهان می‌کنند. اما بعد دیدم نه بابا درد ندارد. یک دستگاهی بود شبیه اسکنرهای دستی که آروم روی شکم می‌کشیدنش. جواب سونو رو بردیم برای دکتر که داخل اورژانس بود. دستورداد بستری بشوم. به خودم گفتم وای خدایا، مشق‌هام رو چکار کنم، نماز چه جور

بخونم. تو همین فکرها بودم که دیدم پرستاری با یکدانه شلنگ نازک داخل اتاق اومد. پرسیدم این چیه؟

گفت: ngtu. می‌کنمش تو دماغت هر وقت گفتم قورتش بده. من رو بگی از ترس لال شده بودم.

آروم لوله رو کرد داخل دماغم و گفت قورت بده.

قورت، قورت، قورت

پرستار: خوبه تموم شد.

با این حرکت کمی از درد دلم کم شد. چند ساعت گذشت. خوابم رفته بود چشم باز کردم و دیدم دکتر کنار تخت ایستاده. دوباره معاینه‌ام کرد. ولی این بار قبل از اینکه بپرسد درد داره به علیرضا گفت: درد مشکوکه باید جراحی بشه. من هم که دیدم آب از سرم گذشته در جواب سوال نکرده دکتر فریاد زدم: آره آره، درد داره.

همه رفتند.

چند دقیقه تنها بودم با تمام دردها و ترس‌هام. علیرضا با یک لباس بدون دکمه و یک ویلچر داخل اتاق اومد.

علیرضا (با شوخ طبعی): پاشو لباس‌ها رو بپوش، بشین روی ویلچر تا ببرمت بدم قصابیت کنند.

من که توی استرس‌های خودم غوطه می‌خورم یک کلمه هم حرف نزدم. رفتیم درب اتاق عمل. دادشم زنگ درب رو زد بعد درب باز شد رفتیم داخل. پرده‌ای بعد از درب بود یکدفعه کنار رفت.

من: یا جده سادات این کیه؟

خانمی با قد بسیار بلند با لباس سبز رنگ و باهیکیلی مردانه. واقعا فکر کردم حضرت ملک الموت است ولی خودم رو قانع کردم که عزرائیل نیست و فقط یکی از خدمه‌ی بیمارستان است. بیشتر به ترس‌هایم افزوده شد راحت بگم ۹۰ درصد ترس بودم ۱۰ درصد خودم.

خانم پرستار به من گفت اینجا بشین تا پیام.

تو اون حال ترس و درد و بیماری حس ماجراجویییم گل کرد، شروع کردم به کنجکاوی داخل اتاق‌ها. وای چه وحشتناک بود تخت‌های پر از خون زیرشون تشت‌های پر از خون. یا حضرت دوست اینجا کجاست؟

همه جا سبز و هوا هم سرد، محیط خیلی آلوده‌ای بود. برگشتم داخل اتاق انتظار پرستاره آمد و گفت: برو روی تخت اتاق بغلی دراز بکش تا الان دکتر میاد.

بیچاره من.

داخل اتاق کثیف رفتم و روی تخت به اکراه دراز کشیدم. بعد از چند دقیقه دکتر فرخی آمد داخل اتاق با لقمه نانی که در حال جویدنش بود. بیچاره

جوری می خورد که انگار تازه از جنوب افریقا آمده و شدید دچار قحطی بوده است. با تمام دردی که داشتم اروم گفتم: تعارف نکنی ها من نمی خورم. لبخندی زد و گفت: بخواب بچه. چند لحظه بعد لقمه به دست شماره‌ی دو وارد شد. سمت من آمد و یک آمپول داخل آنژوکت روی دستم تزریق کرد و یک گوشه کنار دکتر فرخی نشست.

ده دقیقه می گذشت و دوستان قحطی زده همچنان در پی مداوای سوء تغذیه خود بودند، تا بالاخره دکتر هوشبر ماده‌ای دیگر به من تزریق کرد. من هم که داخل تلویزیون دیده بودم، شروع کردم به شمردن ولی بیهوش نشدم.

دوباره یه امپول دیگه ای تزریق کرد و گفت: بشمار. گفتم: دفعه‌ی قبل تا ۱۰۰۰ شمردم چیزی نشد.

گفت: بشمر خاله غرغرو.

چشم هام رو بسختی باز کردم. دیگه تو محیط قبلی نبودم آورده بودنم بخش جراحی مردان. یک اتاق سه تخته بود. درد شکم بیشتر از قبل شده بود. نفهمیدم آن روز چه جور شب شد. شب هنگام این بیت رو از عمق جان درک کردم:

درازی شب از بیمار می پرس...

بالاخره شب به پایان رسیده و خورشید طلوع کرد اما شب تاریک دردهای شکم هنوز تاریک بود. ساعت هفت و سی دقیقه دکتر وارد اتاق شد. باز هم

داشت تخمه ژاپنی می خورد نگاهی به شرح حال نذارم انداخت و خیلی خوشحال گفت: شانس آوردی من اینجا بودم و نجاتت دادم. حالا فقط خودت باید به خودت کمک کنی، بلند شو فقط راه برو تا زودتر مرخصت کنم. از اون لحظه به بعد با ناتوانی و قامتی خمیده و به اجبار بابام و عموم یکسره راه رفتم. حالا که بهش فکر می کنم می بینم که اگر این راه رو مستقیم رفته بودم سر از آلمان غربی در آورده بودم.

بگذریم.

هرچه بیشتر راه می رفتم خمیده قامت تر می شدم. وای خدا چه درد زیادی داشت. ولی چکار می شد کرد، پیر راه ما شده بود دکتر فرخی و مامور اجرای اوامرش اجبارهای بابای بیچاره‌ی ناآگاهم.

هر جور بود با درد فراوان ۵ روز گذشت با حالی بدتر از اولین رجوع ام به بیمارستان به خونه برگشتم. خیلی‌ها برای ملاقاتی می آمدند و هر کس یک چیز تجویز می کرد. جوری شده بود که مطمئن شده بودم یکی از سران جهانی‌ام که اینقدر دکتر دارم. دیدن شلوغی ملاقاتی‌ها آزارم می داد. از اینکه برای من دل می سوزوندند احساس حقارت می کردم و افزون به درد شکمم از این ناحیه‌ام درد روحی می کشیدم. شبها مثل دیوانه‌ها از خواب می پریدم و فریاد می زدم و سرم رو به دیوار می کوبیدم. حس بدی داشتم خیلی بد، واقعا بد بد بد.

انگار کرده بودندم داخل یک قوطی کبریت و به من می گفتند باید هزار سال تو این جای تنگ بمونی. مامانم یک قرص آرام بخش به من می داد و نیم ساعت بعد می خوابیدم تا فردای پر درد دیگر.

یکسری آمپول داشتم که باید می زدم. برای همین هم همسایمون آقای اسماعیل توکلی یکی رو با خودش می آورد خانه ما و برایم تزریق می کرد. هیچوقت آرامشی رو که آقای ناصر لونی عموی زن علیرضا به من می داد از یادم نمیرود. وقتی می آمد و می دید درد دارم دستم رو می گرفت و می گفت فشار بده تا آرام بشی. خلاصه همه رو به زحمت انداخته بودم. و به خاطر این به زحمت انداختن هم آزار می دیدم.

روزهای پر درد از پی شبهای وحشتناک پشت سر هم به پایان می رسیدند و حالم هر روز بدتر از دیروز بود درست برعکس شعار تبلیغاتی صا ایران که می گفت: صا ایران هر روز بهتر از دیروز. هر روز مامان یه دکتر جدید می بردم و هر لحظه بدتر می شدم.

ضعیف و ضعیف تر شده بودم کمرم صاف نمی شد. بیست روز گذشته بود که پایم به توپ نخورده بود تازه مامانم یک توپ چهل تیکه برایم خریده بود که خوشحال بشوم ولی افسوس...

بیست روز بود دیگه صبحها سر حال بیدار نمی شدم که مدرسه بروم. بیست روز بود کسی تو خونمون نخندیده بود. بیست روز بود هیچی نخورده بودم، مامان بی نوا شیره گوشت درست می کرد به زور چند تا قاشق چایخوری به

من می‌داد و به سرعت می‌رفتم و دستشویی و از درد فریاد می‌زدم: ماما مان و می‌آوردم بالا تا آرام‌تر می‌شدم. بیست روز بود تو کوچه بازی نمی‌کردم. خلاصه خیلی سخت بود از همه سخت‌تر واسه ماما و بابام که می‌تونستم ناراحتی رو داخل چهرشون بخوانم و چقدر دوست داشتم در این مورد بی‌سواد بود که نتوانم بخوانم.

بابام نمی‌خواست قبول کند که دارم می‌مرم ولی ماما خودش رو به هر آب و آتیشی می‌زد به قول خودش درست مثل مرغ سرکنده فقط می‌دوید از این دکتر به اون دکتر. شب‌ها نمی‌خوابید. خلاصه روز بیستم رفتیم پیش مرحوم دکتر جلالی که پزشک حادثی بود. به ماما گفت اگه الان برید سی تی اسکن خیلی دیر رفتید.

برگشتیم خونه.

مامانم زنگ زد ترمینال برای ساعت دوازده شب به مقصد تهران یک بلیط گرفت. ساعت ده شب زنگ زدیم دکتر فرخی گفت: اگر بروید تهران چون قبلا جراحی داشته قبولش نمی‌کنند و باید بروید مرکز استان یعنی خرم‌آباد. علیرضا کلی بهش اصرار کرد و ایشون هم یک نامه برای بیمارستان شریعتی که آنجا درس خوانده بود به ما داد.

ساعت یازده درست یادم هست من و علیرضا و غلام‌لونی (برادر زن علیرضا) با نیشان سبزه خداییامرز آقای لونی (پدر زن علیرضا) رفتیم اورژانس و به اصرار یک آرام‌بخش برایم زدند که تا تهران اذیت نشوم. سوار اتوبوس شدیم.

اولین ولووی الیگودرز مال بابای میعاد توکلی بود یه بنز بود که جلوش رو بریده بودند و شیشه جلوش هم یک تیکه کرده بودند. همیشه میعاد سر کلاس در مورد اتوبوسشون خیلی خالی می‌بست. بچه‌ی هوشیاری بودم حتی تو بدترین شرایط هم به محیط اطرافم شدید توجه می‌کردم. تا تهران خوابیدم قم هم بیدار نشدم با اینکه واقعا دوست داشتم بیدار بشوم و بروم سفالها رو ببینم. به قول پریسا که همیشه می‌گفت: مسافرای تهران، الیگودرز سوار شن.

صبح که رسیدیم آفتاب تازه طلوع کرده بود ولی آفتاب دردها غروب نمی‌کرد. بابام یک تاکسی دربست گرفت، مستقیم رفتیم اصفهانک خونه‌ی مش عزت شوهر خاله فاطمه. نیم ساعت بعد ناصر شوهر خاله خدیجهام با یک پراید به آنجا آمد. اون موقع‌ها پرایدها کرهای بودند و ماشین خارجی با کلاس حساب می‌شدند. به راه افتادیم و به سمت بیمارستان خصوصی آراد روانه شدیم. پیاده شدیم واقعا دیگر نمی‌توانستم راه برم یک ویلچر آوردند، نشستم روی ویلچر و با آسانسور رفتیم به اتاق پزشک. روی تخت دراز کشیدم. مامان رفت یک پارچ پرمایع‌ای با خودش آورد چیزی شبیه آب ولی مزه وایتکس می‌داد. تا آخرین قطره نوشیدم بدون اینکه اذیت بشوم. برایم جالب بود که چرا اذیتم نکرد. بعد ناصر بغلم کرد و بردم داخل یک اتاقی که دستگاه سی تی اسکن داخلش بود. اون زمان‌ها هنوز دستگاه mri نیامده بود. دستگاهی بود از سقف آویزان زیرش هم یک تخت بود و می‌آمد پایین و می‌رفت بالا. دکتر گفت طاق باز بخواب ولی واقعا نمی‌توانستم و بعد از پانزده دقیقه بیرون آمدم.

دوباره بردنم داخل اتاق قبلی، من هنوز به مرحله اول درمان یعنی تشخیص بیماری هم نرسیده بودم آن‌هم بعد از بیست و یک روز درد شدید و مداوم. عجب استقامتی داشتم. بعدها مامانم می‌گفت: این جون داشتش دکتر گفته مال میوه خوردن زیاد هست. بخدا حرف‌هایش و صدایش وحتى لفظ صدا کردنش آرامش جان بود و هست.

خوب بگذریم.

دکتر بیمارستان خصوصی آراد بعد از دیدن عکس سی تی اسکن به ناصر و بابام گفته بود که هیچ امیدی به زنده ماندش نیست یعنی نود درصد خواهد مرد. ولی ما به آن ده درصد هم امیدواریم و اگر تمایل دارید می‌توانید بیمار را بستری کنید تا دو ماه اگر زنده ماند، تازه پنجاه درصد قول می‌دهم بهبود یابد و در غیر اینصورت متاسفم.

با حرف‌های دکتر فوق تخصص می‌توانم بگویم بابام و ناصر صددرصد امیدشون رو از دست داده بودند. زمانی که دوباره پیش من برگشتند نگاهشون تغییر کرده بود. اما به هر حال بابام برای کارای بستری شدنم به قسمت پذیرش بیمارستان رفته بود. آنجا بهش گفته بودند فعلا برای این یک ماه پول تخت رو بریزید به حساب تا مبالغ بعدی. بیچاره پول از جیبش درآورده بود که پرداخت کند اما کارمند پذیرشی گفته بود فعلا چهار میلیون تومان. پدرم جا خورده بود. وضع مالی ما خوب بود ولی فعلا چهار میلیون آن‌هم فقط واسه پول تخت یک مبلغ خیلی خیلی زیادی بود. برای درک بهتر این موضوع بهتر

است بگویم حقوق کارگر ساده روزی پنج هزار تومان بود و نان دانه ای ۲۰ ریال یعنی دو تومن بود. خلاصه بابام این پول رو می توانست پرداخت کند اما بعدش چی. دکتر گفته بود دو ماه اگر نمرد تازه پنجاه درصد امید. یعنی با این حساب تا پایان بهبودی احتمالی مبلغی در حدود یکصد میلیون پول نیاز بود. یادم هست عمو نبی خانه‌ی هشتصد متری و مغازه‌ی تجاری چهارصد متری را روی هم فروخته بود سی میلیون تومان تازه هم کلی حال می کرد که گران فروخته است.

با تمام یاس و ناامیدی دوباره سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت بیمارستان دکتر شریعتی زیر پل گیشا. وارد اورژانس شدیم، طاقتم طاق شده بود فقط فریاد می زد و از زور درد حتی نمی توانستم گریه کنم. هیچ کس به من توجه نمی کرد. انگار آنجا همه ضد صدا شده بودند. پدرم با اصرار زیاد پزشک را بالای سرم آورد.

اما چون جراحی کرده بودم قبولم نمی کردند. خدا خیر بدهد پرفسور احمدرضا سروش^۱ را. بعد از چهار ساعت فریاد زدن قبول کرد بستری بشوم. حالا دیگه حتی نمی توانستم بنشینم. با همان تخت اورژانس منتقل شدم به طبقه‌ی ششم بخش جراحی عمومی.

دیگر من داد نمی زدم بلکه این تارهای صوتی گلویم بودند که از درد فریادهای من فریاد می زدند. جالب ترین قسمت برای خودم اینجاست: چهل و هشت

^۱ استاد تمام گروه جراحی دانشگاه علوم پزشکی تهران

ساعت اول ورودم به بخش جراحی عمومی را اصلا یادم نمیاد. دو روز بعد، اول صبح چشم‌هایم را باز کردم و دیدم داخل یک اتاق هشت تخته روی تخت شماره ۶ دراز کشیدم. کمی اطرافم را نگاه کردم انگار برای اولین بار بود که اینجا را میدیدم. روی تخت شماره یک پیرمردی بود که با دیدن چشم باز من گفت: این دو روز کشتی ما رو از بس فریاد زدی، باور نکردم ولی همه تایید کردند. بعدها از دکتر پرسیدم جریان چه بود؟

دکتر گفت: به خاطر درد بسیار زیاد هیچی از اون چهل و چند ساعت یادت نمی‌آید.

ساعت هشت صبح شد. پرفسور سروش با قامتی بلند و هیکلی درشت اندام آمد بالا سرم بوسم کرد و به دکتر شیرزاد گفت بیارش. دکتر شیرزاد بغلم کرد و بردم انتهای سالن. ارام خواباندم روی تختی وسط اتاق. چه اساتیدی با بچشم می‌دیدم اون زمان نمی‌دانستم چه مقامات علمی‌ای هستند، اما الان با جستجو در نوار ابزار گوگل خوب می‌فهمم چه افرادی بودند.

پرفسور انوشیروان هدایت از موسسان بیمارستان شریعتی و شاگرد پدر علم جراحی ایران پرفسور عدل، پرفسور شاملو، پرفسور سروش و حدود هشت پزشک فوق تخصص دیگر. بعد از اتمام معاینه گروهی بردندم طبقه‌ی زیر زمین بخش اندوسکوپی و کمی پهلوی سمت چپم را شکافتند و یک درن داخل شکمم تعبیه کردند(درن اول). تمام این مدت مامانم پشت درب بود و فقط زار می‌زد. بعد از ساعتی دوباره برگشتم روی تخت ۶.

تخت ۶: درست مثل آدرس می‌مونه برام.

حالا دیگه تقریبا درد نداشتم و می‌توانستم محیط جدیدم رو بهتر ببینم. تخت یک: سرهنگ بازنشسته‌ی مهربان، ولی منضبط با بیماری سرطان ریه. تخت دو: آقای یلمه هشت ماه بیمارستان بود و از اهالی ترکمن صحرا با بیماری دستگاه گوارشی. تخت سه: پیر سالخورده‌ای از تبار گیلان با بیماری سرطان خون. تخت چهار: یک تبعه‌ی افغان، که دیوار روی سرش خراب شده بود. تخت پنج: خالی بود. تخت شش: پسر بچه ای ۱۱ ساله با بیماری نامعلوم (خودم). تخت هفت: پدر یاور (عرض خواهم کرد). تخت هشت: قاسم نامی که آن‌هم سرطان داشت. خلاصه دوستان هم اتاقی همه بلیط‌ها را گرفته و آماده‌ی پرواز بودند.

آنجا درست مانند سالن انتظار فرودگاه بود. حالا بیایم یک مقایسه هم با بیمارستان الیگودرز کنیم:

تفاوت اینجا با بیمارستان الیگودرز در این بود که، دوستان هم اتاقی ما همه بلیط‌های بی‌تاریخی داشتند که کلی هم مداوا کرده بودند ولی دیگر واقعا کاری برایشان نمی‌شد کرد. تازه این احتمال هم وجود داشت بلیط‌هاشان هم کنسل بشود. اما بیمارستان شهر پر معدن و بیچاره‌ی ما، بیماری که واردش می‌شد حتی اگر بیماری کوچکی هم داشت به دلیل نبود امکانات و پزشک با تجربه زورکی یک بلیط برایش صادر می‌کردند و یکسره به دیدار حق می‌فرستادنش. تازه این‌جایش جالب است که داخل بیمارستان الیگودرز هیچ

تبعیضی قایل نمی‌شدند، بین بیماری که سکتته کرده بود و بیماری که سرما خوردگی داشت. اگر هم بیمار بی‌نوا خیلی شانس‌ی بهبود پیدا می‌کرد یک درد جدید می‌گرفت. انشالله یک روز امکانات پزشکی برای همه‌ی شهرها فراهم شود. خوب بگذریم.

بعدها شنیدم وقتی شب اول روی تخت بیمارستان شریعتی داشتم درد می‌کشیدم و چیزی به خاطر من نماند. پدر از همه جا ناامیدم، کاملاً بی‌امید به اتاق دکتر شیرزاد رفته بود و کار خیلی انسان‌پسندانه‌ای انجام داده بود.

با تمام شجاعت خیلی عاقلانه به دکتر گفته بود اگر واقعا نمی‌شود برایش کاری کرد من رضایت می‌دهم با اعضای بدنش به بیمارهای دیگری لذت سلامتی رو بچشانید. دکتر شیرزاد هم با لبخندی به سبب دیدن این همه انسانیت به پدرم گفته بود: نه ان‌شالله به زودی خوب می‌شود. این حرف دکتر به پدرم امید دوباره داده بود. برگردیم روی تخت ۶:

بعد از کار گذاشتن درن اول دردم هر روز کمتر می‌شد تا اینکه یک شب دوباره درد بعد از کلی به دنبال من گشتن پیدایم کرد و به سراغم آمد. شکمم شدید درد می‌کرد و در این لحظه دکتر شیرزاد را دیدم که به داخل اتاق وارد شد و به مادرم گفت: بیارش زیر زمین بخش اندوسکوپی. بازهم اسم اندوسکوپی آمد و آلرژی من به این کلمه شدت گرفت کلمه آلرژی را در بیمارستان یاد گرفتم روزی یکی از همراهان بیمار به من گفت آلرژی داری و من هم به شدت ناراحت شدم گفتم مودب باشید خودتون دارید بعد پرستار برابم توضیح داد

آرژری چیست. القصه با درد فریاد زدم اونجا دوباره واسه‌ی چی؟ دکتر رفت و منم تسلیم درد شدم، نشستم روی صندلی چرخ دار این مرکب روزهای بیماری.

با مامانم رفتم زیر زمین دکتر را دیدم و گفتم تو رو خدا بگو می‌خوای چه کار کنی. دکتر شیر زاد گفت: نترس می‌خوام با استفاده از سونوگرافی این بخش درن رو در بیارم یکی دیگه بذارم چون ظاهرا مسیرش مسدود شده. کمی آرام شدم. درن اول رو در آوردند و دوباره قسمتی دیگه از شکم را شکاف دادند و یک درن دیگه به‌جایش گذاشتند. برگشتیم داخل بخش حالا دردم کمتر شده بود.

موضوع از این قرار بود که بر اثر ضربه زمین خوردن با دوچرخه پانکراس که داخل بدن وظیفه‌اش تنظیم قند خون هست سوراخ شده بود و چون دکتر فرخی نتواسته بود تشخیص بدهد. در این مدت بیست روز، تمام ترشحات پانکراس داخل شکم می‌ریخت و چون راه خروجی هم نبود در شکم مانده و تبدیل به عفونت شده بودند و به تمام اندام داخلی شکم فشار می‌آوردند، فقط شانس‌ی که آورده بودم با خون قاطی نشده بود. وظیفه‌ی این درن هم که یک کیسه بهش وصل بود. این بود که عفونت‌های داخلی را بیرون می‌کشید.

روزها می‌گذشت احوالم هر روز بهتر می‌شد تا یک روز بعد از سه هفته که چیزی نخورده بودم یواشکی یک شیرینی پیچوندم و خوردم. وای! یک ساعت بعد درد دوباره زیاد شد خیلی زیاد. پرستار اومد یک ngtu برایم زد دیگه

حرفه‌ای شده بودم. سریع لوله ان جی تی یو رو قورت می‌دادم و می‌رفت داخل معده و خالی‌اش می‌کرد و آروم می‌شدم. در مجموع کار ما شد بود ان جی تی یو بازی.

بار اول که داخل بیمارستان الیگودرز خواستند لوله رو از بینی‌ام وارد معده‌ام بکنند. خیلی برایم سخت بود ولی الان دیگه عادت کرده بودم و از این کار هم لذت می‌بردم. حالا هشتاد روز بود که من بیمار بودم و همیشه روی تخت دراز کشیده بودم. آدم‌های زیادی را دیدم که جلوی چشم‌هایم می‌مردند. آدم‌های زیادی را دیدم که جز درد همدمی نداشتند. اما همه این مدت غمگین نبودم و چند اتفاق با نمک را هم چاشنی تحمل درد می‌کردم که تعریف کردن مدامشون می‌خندیدیم.

محمدرضا داداش دومم سرباز میرجاوه سیستان و بلوچستان بود. آمده بود مرخصی بالای سر من. تیپ خاصی داشت شلوار شش جیب و کفش قیصری. وقتی می‌آمد تمام بخش می‌دانستند محمدرضا آمده چون به همه بیمارها خدمت می‌کرد. دوتا از این بیمارها هم در بغلش جان دادند. یادمه وقت مرگشون فقط فریاد می‌زدند محمدرضا.

همون جور که گفتم تخت شماره هفت پدر یاور بود. یاور از اهالی اردبیل بود او نیز آن وقتها سرباز بود و همراه باباش. بابای یاور یک ماه چیزی نخورده بود و حالش تقریبا خوب شده بود.

یک روز دکترش آمد و گفت یاور یک مقدار سوپ به بابات بده بخوره چای هم عیب نداره. ظهر شده ناهار آوردند و غذای همه را روی میزشون گذاشتند جز من که هیچوقت غذا نداشتم. با حسرت نگاهشون می‌کردم و ناخودآگاه چند قطره اشک خاموش می‌ریختم. بابای یاور سوپش را خورد و یاور چای یک لیوان هم به او داد همینجور که داشت می‌خورد می‌گفت: یاور چای شوره. یاور جواب می‌داد چون یک ماه چیزی نخوردی مزه‌ی دهنه شوره. ده دقیقه نگذشت بود حال پدرش بدجوری بد شد جوری که کد خورد. افرادی کد می‌خوردند که در حال مرگ بودند. همه‌ی دکترها ریختند بالا سرش و به زور احیایش کردند.

گذشت تا فردا. ما قدمون تمام شده بود محمدرضا خواست چای بخورد و قند نبود به یاور گفت: اگه داری چند تا قند بده. محمدرضا قندها رو گرفت و به محض اینکه گذاشت داخل دهنش، بیرونش آورد گفت یاور چرا قندها شورند. یاور گفت نه بابا اون شکرهایی که دیروز دادی ریختم داخل قندون. محمدرضا زد زیر خنده و گفت: پرفسور بالتازار اونا نمک بودن نه شکر. بیچاره بابای یاور نزدیک بود مفتی مفتی بمیرد.

با این ماجرا ما چند هفته شاد بودیم تعریف می‌کردیم و می‌خندیدیم. تازه یک بار هم یاور با دمپایی رفته بود پادگان. خلاصه ماجرای بود واسه‌ی خودش.

حالا پنجاه روز بود که چیزی نخورده بودم فقط یک انژوکت سه راهی به دستم وصل بود که مدام سه تا سرم به آنها وصل بود یک دانه سرم قندی،

دکتر سروش به دکتر نادری گفت منتقلش کنید به اندوسکوپیی. دوباره من واژه اندوسکوپیی را شنیدم. این واژه‌ی دهشتناک و خورنده‌ی روحم هر روز و شب " آندسکوپیی ". نا خودآگاه لیوان را سمت دکتر سروش پرتاب کردم خورد تو سرش. یکم خراش برداشت ولی چه مردی بود که خودش را کنترل کرد و آمد بوسم کرد و گفت: نترس می‌خواهم درن رو عوض کنم. رفتیم بخش اندوسکوپیی دستگاه سونوگرافی آنجا مشغول بود سپس بردندم بخش سی‌تی‌اسکن و از دستگاه سونوگرافی که آنجا بود استفاده کردند.

درن دوم رو در آوردن و به سختی یکم بالاتر از جای قبلی یک دیگر کار گذاشتند. دکتر شیرزاد به من گفت: مراقب باش اگر در بیاید کار گذاشتنش واقعا کار حضرت فیل است.

برگشتیم بالا.

آنموقع‌ها خودم روی تخت درس می‌خواندم. بعدها پشت کتاب ریاضی کلاس دوم راهنمایی این نوشته را پیدا کردم:

((امروز ۱۳۸۷/۹/۸ حدود دو ماه که تو بیمارستانم. گاهی سرحالم و گاهی بیمار تر از بیمار ولی در کل خوبم نسبت به وقتی که الیگودرز بودم اعصابم خیلی مخشوشه نمی‌دونم بیرون چه شکلیه.))

بعد هم یک شکلک غمگین زیرش کشیده بودم. فردای آن روز پرستار آمد برای انجام آزمایش من را برد بخش سی تی اسکن. خیلی خوشحال شدم که

دوباره از اون مایع‌های با مزه وایتکس به من میدهد چون حالم رو بد نمی‌کرد و می‌تونستم بخورم به راحتی که جنبیدن فک بزرگترین تفریح آدمی است.

یک پارچ مایع را خوردم و رفتم داخل این دستگاه با دستگاه بیمارستان آراد فرق داشت. شبیه تونل بود که یک تسمه داخلش بود رفتم روی تسمه خوابیدم و بردندم داخل تونل، حس با حالی داشت. بعد از گرفتن عکس سی تی اسکن دوباره برگشتیم بالا.

در طی این مدت آنقدر بی حوصله بودم که حتی فرم چهره‌ی خودم رو هم از یاد برده بودم. یک روز به سختی از روی تخت بلند شدم. یک آئینه پشت درب ورودی بود، رفتم جلوش ایستادم. ولی چند ثانیه خودم را نشناختم. هر روز با ترازو وزنم می‌کردند از ۴۴ کیلو رسیده بودم به ۲۵ کیلو. خیلی وحشتناک بود ترسیدم سریع برگشتم روی تخت و به خودم گفتم هر چی از آدم پوز باریک بدم می‌اومد سرم اومد.

شب ساعت سه دچار شک عفونی شدم درجه‌ی حررات بدنم چهل بود واقعا نزدیک مرگ بودم نمی‌شود توصیفش کردم حس خیلی بدی بود. همه‌ی موی سرم رو کندم. خودم رو روی تخت بلند می‌کردم می‌زدم زمین و پرستارها دست‌هایم رو به تخت بستند. محمدرضا دوید دکتر کشیک، نادری را آورد یک مرفین قوی و مقداری دارو داخل سرم تزریق کردند و نیم ساعت بعد خوابم رفت و دو روز بیدار نشدم.

وقتی بیدار شدم پرستار دستم را گرفته بود تا جای آنژوکت رو عوض کند زیرا هر چند روز بسته به قدرت رگ جایش را عوض می‌کردند. پرستار گفت اگه اینجور پیش بره باید دستت رو جراحی کنیم و آنژوکت داخل رگ اصلیت کار بذاریم. وای دوباره استرس اومد سراغم.

من: هر دم از این باغ بری میرسد... این دیگه یعنی چی؟

اما خوشبختانه هیچوقت رگ کم نیاوردم ولی تمام دستم سوراخ سوراخ بود. حتی یادمه یک بار نزدیک کف دستم هم آنژوکت برام زدند. سه روز بعد از شک عفونی صبح ساعت هفت رفتم داخل سالن بخش نشستم و منتظر آمدن پرفسور سروش شدم. به راستی که برایم سروش بود که از غیب خبر می‌آورد. می‌خواستم بهش التماس کنم بذاره یه بار برم بیرون را ببینم و هوای بیرون را استشمام کنم. ولی آن روز دکتر نیامد.

داشتم برمینگشتم روی تختم که یه اعلامیه توجه من رو جلب کرد.

Managment

Conferance

پسر بچه ای ۱۱ ساله با

Psdocyst pancreas

بحث بالینی:

جناب آقای دکتر خطیبیان

بحث رادیولوژی:

جناب آقای دکتر رادمهر

بحث جراحی:

جناب آقای پرفسور سروش

زمان:

سه شنبه: ۱۳۸۷/۹/۹

ساعت: ۱۲/ ۳۰

مکان: سالن بیمارستان دکتر شریعتی

خوب آمار بخش رو داشتم و می‌دونستم پسر بچه فقط منم.

برگشتم به کارمند بخش گفتم: این چیه؟ جواب داد: مربوط به توست. تو همین حال دکتر سروش آمد داخل بخش سریع رفتم حرف بزدم ولی عجله داشت رفت و به حرف‌هام گوش نداد. مامانم رفت پشت سرش بهش جریان مرخصی رو گفت. دکتر در جوابش گفته بود خودمون هم تو این فکر بودیم. ظهر میام خبرش رو میدم.

اطلاعی‌های مذکور یک نشست علمی بود در باره بیماری من که چندین پزشک متخصص به طور رسمی دعوت شده بودند و برخی هم بر اساس اعلامیه آمده بودند. زیرا بیمارستان شریعتی دانشگاه پزشکی بود. تا با ارایه بهترین راه حل من را درمان کنند. یادم هست ۸۷/۹/۹ بود. روز نیمه شعبان بود مامانم نذر کرده، اگر جواب همایش خوب باشه هر سال این روز رو شیرینی بده. تازه داخل بخش هدیه هم می‌دادند یک ده تومانی خشک به عنوان تبرک.

آن روز ساختمان تخصصی قلب هم راه اندازی شد و اولین بیمارش هم آقای محمد خاتمی ریس جمهور وقت بود. ساعت نزدیک دو شده بود. چشمم به درب خشک شد دکتر شیرزاد بیاد. درست مثل یک زندانی که زندانش درد است و جسم خودش و منتظر شنیدن خبر آزادی. بالاخره آمد با لبی خندان. بغلم کرد و بوسیدم بعد به من گفت: برو خدا رو شکر کن.

مامانم پرسید یعنی میشه بیریمش.

دکتر خندید و گفت نه فقط چند روز بره مرخصی. فردا بیریدش مرخصی. چه کلمه‌ی بدی بود فردا. حالا من تا فردا از انتظار می‌میرم. چه روزها که انتظار دیدن خورشید رو می‌کشیدم. چه حسرت‌ها می‌خوردم وقتی بچه‌ای با ظاهری آراسته داخل بخش برای ملاقاتی می‌آمد چقدر دوست داشتم لباسهایم اندازه‌ام باشند. چقدر دوست داشتم کفش بپوشم. کاپشنم رو قبل از بیماری برای مدرسه خریده بودم ولی دوستش نداشتم، خیلی گشاد شده بود. شلوارم به پایم گریه می‌کرد و من چقدر روی تیپم حساس بودم. همه این‌ها فقط به من می‌گفت این زمین گرد هست... یوسف گمگشته باز آید ز کنعان غم مخور.

اما نتیجه کنفرانس:

قرار بر این شده بود که پزشکان تا زمان پوست گرفتن پانکراس صبر کنند و به این وضع درمان ادامه دهند و وقتی پوست روی پانکراس ضخیم شد سوراخ ایجاد شده در پانکراس را بدوزند. این شرح کنفرانس رو دکتر شجاعی به من گفت از بسکه به همه گیر دادم کنفرانس چی شد. این درست حرف دکتر بیمارستان آراد بود که گفته بود اگه تا دو ماه نمرد می‌توانم قول بهبودی بدهم. یعنی مرگی که دو ماه و چند روز با من هم تختی بود باید کاسه و کوزه‌اش رو جمع می‌کرد و می‌رفت.

((سخت‌ترین زیستن، زیستن در همسایگی با مرگ بود))

صبح آرزوها فرارسید. یک فکر شدید درگیر کرده بود و آن هم درنی بود که داخل شکمم کار گذاشته بود چون دیدم که یک بیمار سرطانی با همان درن مرخص شد و می ترسیدم که نکند این درن قرار است تا آخر عمر با من بماند اما از ترس اینکه چنین اتفاقی نیفتد حتی فکرش را هم بر هم می زدم. من و مامانم چشم بر درب منتظر آمدن دکتر شدیم تا نامه‌ی مرخصی را امضا کند. دکتر آمد نامه را امضا کرد و گفت توی این چند روز هرروز بیا برای معاینه. پرسیدم: دکتر درن؟ گفت: باید بماند. وحشت سراپای وجودم را گرفت برگشت و برایم توضیح داد نگران نباش بعد از عمل درش می آوریم. اعتماد کردم و خیالم کمی راحت شد. با عشق لباس‌هایی را که حالا گشاد گشاد بودند را پوشیدم و کسیه‌ی درن را هم داخل جیب بغل کاپشنم گذاشتم. محمدرضا رفت تسویه کرد فکر کنم که حدود یک میلیون و دویست هزار تومان هزینه شده بود البته فقط مبلغ بیمارستان بدون داروهایی که به سختی فراوان یافت می شدند.

با کلی اثاثیه از تلویزیون گرفته تا یک دست رختخواب راه افتادیم. در میانه‌ی راه به اطراف حریصانه نگاه می کردم. تا آن زمان گردش فصل‌ها را درک نکرده بودم. جالب بود وقتی آمدم بیمارستان درختان همه سبز بودند. ولی الان برگ نداشتند، انگار یک شبه همه‌ی برگ‌هایشان ریخته بود.

رسیدیم خونه خاله خدیجه و چند روز آنجا ماندیم و بعد رفتیم خونه حاج احمد پسر عموی مامانم. علی پسر حاج احمد یک موتور براوو داشت که تو این چند

روز بعد از ظهرها من رو می برد درمانگاه و انسولین برایم می زد. بعد از ده روز دوباره برگشتم بیمارستان. در این مدتی که بیمارستان بودم خیلی ها آمده بودند ملاقاتی من به جز افراد فامیل دکتر مداحی نماینده مجلس آن دوره، دکتر احمدی نماینده دوره های قبل مجلس و حتی یکبار هم شیخ اصلاحات شیخ مهدی کروی آمد. دکتر مداحی اتاق خصوصی برای من آماده کرده بود ولی کلی گریه کردم و نرفتم چون به محیط عادت کرده بودم. بچه های مدرسه هم بخصوص میعاد زیاد به بیمارستان زنگ می زدند. خلاصه دوباره اومده بودم بیمارستان و روزگار بر همین منوال می گذشت.

دوشنبه بود و ساعت ملاقات، اتاق شلوغ بود. وقتی همه رفتند من داشتم آتاری دستی بازی می کردم که یهو یاور زد زیر خنده. محمد رضا گفت: چته؟
یاور: تا حالا ندیده بودیم کسی گوجه بیاره ملاقاتی.

محمد رضا که فهمیده بود یاور ساده دل خرمالو رو با گوجه اشتباه گرفته دستش انداخت و بهش گفت: خوب عیب نداره برو یکیش رو بشور و بیار ما هم پنیر داریم و نان تا با هم عصرونه بخوریم. یاور هم باور کرد و اطاعت امر. منم که ممنوعیت خوردن غذا داشتم فقط نگاه می کردم. یاور اولین لقمه رو خیلی با مزه خورد ولی چند لحظه بعد دهنش یک جوری شد. غش و ضعف کرد که گوجه فاسد بود الان میمیرم و از این حرفا. خلاصه بعد از این کلی خندیدن، یاور را روشن کردیم که خرمالو گوجه نیست بلکه یک نوع میوه است. این هم یکی دیگر از ماجراهای آقا یاور.

یک روز معمولی آقای یلمه بیمار تخت دو که تقریباً یک سال بود بستری شده بود دیگه حکم ترخیصش صادر شده بود و بهبودی هم حاصل کرده بود. پسرش همه‌ی کارهای ترخیص را انجام داد و آمد که بیاردش از تخت پایین بیچاره سکتته کرد مرد. (این هم یک داستان کوتاه از زندگی یلمه) چقدر دردناک بود تمام پرسنل گریه می‌کردند ولی من دیگه سنگ بودم و فقط نگاه می‌کردم.

روز عمل جراحی من اعلام شد ۷۸/۱۱/۱۸.

چه خبر خوبی بود برای آمدن آن روز لحظه شماری می‌کردم.

آزادی از بند درد بی قید، رهایی، بازی، مدرسه، گرفتن کاپ سلامتی. خدایا مرسی، چه حس خوبی داشت. به همراه بابام یک مرخصی یک دو روزه از دکتر گرفتیم و رفتیم شهریار خانگی خواهرم، پسر چشم سبز خوشگلش حالا تقریباً شش ماه داشت. اسمش را صدا می‌کردم سجاد زاغول. فرهاد برادر بزرگترش هم یک میمون سیاه اسباب بازی داشت که از بس صدا می‌داد آدم را روانی میکرد.

میمونه به انگلیسی می‌گفت: we are can we are can (انگار همه چیز آمده بود که امید بدهد حتی میمون سیاه) خوب بالاخره انتظار به پایان آمد. هفده بهمن با بابام برگشتیم روی تخت ۶ ولی متأسفانه به دلیل تعطیلات جشن بیست و دوم بهمن نوبت جراحی افتاد برای روز بیست و هشتم بهمن. وقتی فهمیدم ناراحت شدم. این چند روز را هم داخل بیمارستان گذراندم تا شب

جراحی فرا رسید. حالا دیگر پایان تقریباً شش ماه بیماری و دردهای شدید بود. از شغف تا فردا خوابم نرفت. دم صبح خوابم رفت. پدرم آهسته بیدارم کرد. بابام: بلند شو لباس‌های عمل رو بپوش.

با شنیدن واژه عمل از خواب پریدم و سریع لباس‌ها رو تنم کردم، برای من جشن تاجگذاری بود و پادشاهی. لباس اتاق عمل قبای ابریشمین زربافت بودی با دیبای چینی.

چند دقیقه بعد پرستاری آمد و با تخت من رو با آسانسور برد طبقه‌ی پایین. وارد اتاق انتظار جراحی شدم. چقدر پاکیزه بود آدم لذت می‌برد. فکر می‌کردم همه‌ی اتاق عمل‌ها باید مثل اتاق عمل بیمارستان امام جعفر صادق شهر ما باشند. سالی بود با تقریباً ده تا اتاق عمل. چند دقیقه منتظر بودم.

خانم پرستاری با لبخند آمد پیشم و به من گفت: ترس.

لبخند زدم و با کلامی کتابی مانند مبارزان راه آزادی گفتم: آزادی مگر ترس دارد.

چشمانش از تعجب گرد شد و بعد مرا داخل اتاق عمل برد.

درست مثل هتل شش ستاره بود هر چند هتل شش ستاره نرفته بودم ولی اصطلاحش را که گناه نبود به کار ببرم. پر از دستگاه و دوتا ال سی دی هم روی دیوار نصب بود. در همان لحظه پرفسور سروش و پرفسور شاملو و دکتر شیرزاد و دکتر هوشبرم هم آمدند. با دیدنشان خیلی خوشحال شدم. دکتر

شیرزاد رفت و ال‌سی‌دی‌ها را روشن کرد و تصویر پرفسور هدایت با کراوات زیبایش روی ال‌سی‌دی نقش بست. ایشان برای کنفرانس در کشور امریکا بودند و با شبکه به تیم پزشکی کمک می‌کردند. دکتر هوشبر آمپول بیهوشی به من تزریق کرد و گفت بشمار.

من: ۱،۲.

چشم‌هایم را که باز کردم با عجله نگاه کردم ببینم که درن من هست یا نه. ولی با تعجب دیدم درن‌ها پنج عدد شده بودند. وحشت کردم آخر یکی از بیمارها را با درن مرخص کردند و به او گفتند این درن باید تا همیشه با شما باشد.

پرستار که اومد از او پرسیدم این درن‌ها چی‌اند؟ گفت: نترس درش می‌آرویم. الان سوند را درمی‌ارم و بعد ازظهر باقی را. نسبت به حرفش تردید داشتم. ولی راست گفت بعد ازظهر همه را کشیدند به جز همون درن اولی.

گفتم پس این؟

گفت: باید دکتر بگه.

صبح شد دکتر سروش آمد سریع ازش پرسیدم این درن رو کی در می‌آرید. با لبخند گفت ۵ روز دیگه.

روزها می‌گذشت هر روز بهتر از دیروز می‌شدم. دیگر اصلا درد نداشتم.

روز پنجم یک پرستار آمد. گفت می‌خواهم درنت رو دریارم. گفتم اجازه نداری این درن باید توسط یک پزشک بیرون کشیده شود نه پرستار. لبخندی زد و گفت: چشم. دکتر نادری را صدا زد و ایشان درن را کشیدند.

وای! چه حس خوبی داشت. درنی که چند ماه با من بود حالا می‌رفت تا من آزادِ آزاد باشم. وقتی درن را کشید انگار تمام بندبند بدنم از هم جدا شد.

ظاهر بود تلفن بخش زنگ می‌خورد و کسی جوابش را نمی‌داد. از تخت پریدم پایین و رفتم جواب دادم با یکی از همراهان بیمار کار داشت. تازه داشتم به اهالی بیمارستان می‌فهماندم که به مامور مخصوص حاکم بزرگ طرف هستند که چندی است در بستر بیماری است حالا آماده ام برای شلوغی و جست خیز کردن.

محمدرضا بیرون رفته بود و وقتی آمد دید درن ندارم گفت: چی شد؟

گفتم: کشیدنش.

داشتیم باهم حرف می‌زدیم که دکتر شیرزاد از درب بخش وارد شد و به من گفت: حالا غذا بخور. خودم رو شیرین کردم و گفتم: باشه یک ذره چایی می‌خورم. گفت: نه هر چی دوست داری بخور. گفتم: هر چی؟ گفت: هر چی حتی گوشت.

به محمد رضا گفتم: بدو یک ساندویچ گوشت برام بیار. محمدرضا که آرزوی این روز را می‌کشید، رفت و یک ساندویچ پر مالت آورد. وقتی داشتم

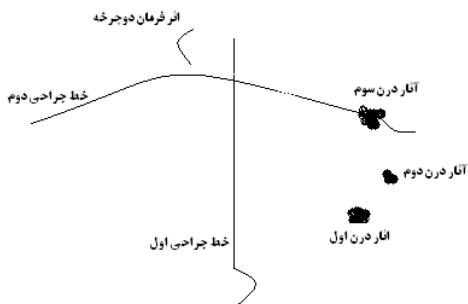
می‌خوردم، انگار تمام دنیا مال من بود چون تقریبا شش ماه چیزی نخورده بودم. ساندویچ که تموم شد از تخت پایین آمدم سرم گیج رفت و افتادم. چشمانم را که باز کردم از محمدرضا پرسیدم حالم دوباره مثل اول شده؟ گفت: نترس سالمی، معدهات تعجب کرده بود.

فردا صبح دکتر نادری آمد و بخیه‌ها را هم کشید.

حالا دیگر آزادِ آزادِ بودم.

من آزاد شدم

محمدرضا رفت تسویه حساب کنه بیاد که بریم. دکتر سروش از درب بخش وارد شد. وقتی دیدمش رفتم سمتش و پریدم بغلش و بوسش کردم بله من می‌توانستم بپریم.



برگشتم روی تخت شکمم خیلی جالب شده بود.

ساعت دوازده ظهر روز هفتم اسفند بود که مرخص شدم و رفتیم خانه خاله خدیجه. ساعت سه بعداز ظهر هم حرکت کردیم آمدیم سمت الیگودرز. هر کس من را می دید می پرسید: یعنی واقعا خوب شدی؟ انگار توقع نداشتند خوب بشوم. (آخه نمی دانستم مردنی بودم).

حالا برای اولین بار بعد از چند ماه دوباره هوای کوهستانی شهرم را نفس می کشیدم. فردا صبح بدون معطلی بلند شدم و با شوق رفتم به مدرسه. آنقدر زود رفتم که هیچکس نبود. برای همه بچه ها زیر میزشون شیرینی گذاشتم. وقتی اومدن کلاس همه تعجب کردند. ریختند روی من و کلی بوسم کردند. آخه! میعاد از شوق گریه کرد.

از یازدهم تا بیست و دوم امتحانات ثلث دوم رو دادیم و همون نمرات رو هم برای ثلث اولم گذاشتند. اون سال با تمام سختی هاش با معدل ۱۹٫۸۰ قبول شدم و کلی جایزه از مدرسه و اداره آموزش و پرورش گرفتم.

پایان